سنہ ۱۸۷۶ع

آلہی غنچہ امید بکشای

مجموعہ

ترجیع بند

من تصنیف منشی بھوانی داس صاحب کشمیری عرف کاچرو و

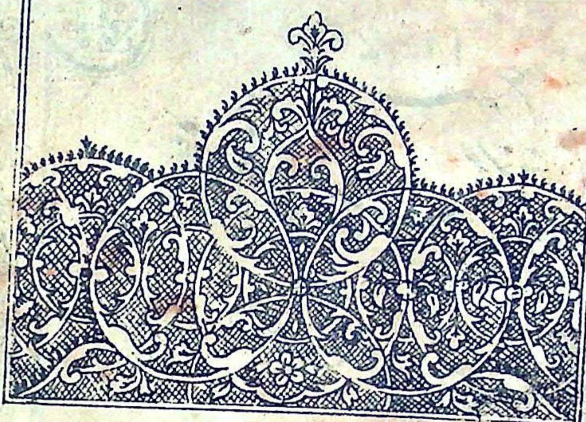
ہردو

واسوختہا وحشی

بہ تصحیح پنڈت کشمیر بٹ مدرس

در مطبع تحفہ کشمیر سری نگر باہتمام پنڈت ہرگوپال منیجر مطبوع گردید

سنہ ۱۹۳۳ بکرمی



هو الفياض

دوستان شرح پريشاني من گوش کنيد ‏ داستان غم پنهاني من گوش کنيد

گفتگوي من و حيراني من گوش کنيد ‏ قصهٔ بي سر و ساماني من گوش کنيد

شرح اين آتش جانسوز نگفتن تا کے

سوختم سوختم اين سوز نهفتن تا کے

روزگارے من و دل ساکن کوئے بوديم ‏ تابع خوي بت عربده جوئے بوديم

عقل و دين باخته ديوانهٔ روئے بوديم ‏ بستهٔ سلسلهٔ سلسله موئے بوديم

کس دران سلسله غير از من و دل بند نبود

یک گرفتار از انجمله که هستند بوند

نرگس غمزه زنش اینهمه بیمار نداشت
اینهمه مشتری و گرمی بازار نداشت
سنبل پرشکنش هیچ خریدار نداشت
یوسفی بود ولی هیچ خریدار نداشت

اول آنکس که خریدار شدش من بودم
باعث گرمی بازار شدش من بودم

عشق من شد سبب خوبی رعنائی او
بسکه کردم همه جا شرح دل آرائی او
در رسوائی من شهرت زیبائی او
شهر پر گشت ز غوغای تماشائی او

این زمان عاشق سرگشته فراوان دارد
کی سر و برگ من بی سر و سامان دارد

چاره نیست ندانم بجز این رای دگر
چشم خود فرش کنم زیر کف پای دگر
که دهم جای بگرد دل بلا رای دگر
بکف پای دگر بوسه زنم جای دگر

بعد ازین رای من اینست چنین خواهد بود
من برین هستم و البته چنین خواهد بود

گر سر بزنی بسنگ خاره
زایل نشود خط جبینت
بردم ز دل خلق پاره پاره
ابر آتش سنگ فتنه سازد
در دور سپهر پیاده و سواره
از نزله موکب کواکب
پر سنگ بپاشد برج و باره

حرمت مدعی و عزت من هر دو یکیست ناله بلبل و فریاد زغن هر دو یکیست	پیش او یار نو و یار کهن هر دو یکیست قول زاغ و غزل مرغ چمن هر دو یکیست
	این ندانسته که قدر همه یکسان نبود زاغ را مرتبه مرغ خوش الحان نبود
عندلیب گل رخسار دگر باشم به مرغ خوش نغمه گلزار دگر باشم به	چون چنین است پی کار دگر باشم به چند روزی پی دلدار دگر باشم به
	نو گلی کو که شوم بلبل دستان سازش سازم از تازه نهالان چمن ممتازش
میتوان یافت که بر دل ز منش باری هست بفروشد که بهر گوشه خریداری هست	آنکه بر جانم ازو دمبدم آزاری هست از من و بندگی من اگرش عاری هست
	بوفاداری من نیست درین شهر کسی بنده بیچو مرا نیست خریدار بسی
راه صد بادیه هجر بریدیم بس است	مدتی در ره عشقت دویدیم بس است

پیش نور سبو یک اشاره

جون حکم قضا قضا ندارد

بگریم پس از وی چرا کناره

سر خاک ره رضا نشینم

نمی خارد و چیدن گل از غنچه ... سمن

نمی بیند و با دیدن به ... بلبل چمن

منتظر و ... باغبان ... چمن گل گذشتند

صاحب نظران ... گل گذشتند

این باغ و ... دیده جا ...

چه ... این ...

قدم از راه طلب باز کشیدیم بس است		اول و آخر انیم حلقه دیدیم بس است
	بعد ازین ما و سر کوی دل آرای دگر با غزالی بغزلخوانی غوغای دگر	
تو مپندار که مهر از دل پُر خون نرود این محبّت بصد افسانه و افسون نرود		آتش عشق بجان افتد و بیرون نرود چه گمان غلط است این نرود چون نرود
	چند کس از پی یاران تو آزرده شود دوزخ از سردی ایی طایفه افسرده شود	
ای بسی چند بکام دگرانت بینم مایهٔ عیش مدام دگرانت بینم		سرخوش و مست ز جام دگرانت بینیم ساقی مجلس عام دگرانت بینیم
	تو چه دانی که شدی یار هیباکی چند چه هوسها که ندارند هوسناکی چند	
یار این طایفه خانه برانداز مباش میشوی شهره باین قوم هم آواز مباش		از تو حیف است باین طایفه دمساز مباش غافل از لعب حریفان دغاباز مباش

تا ... نظر ... شان بیند

چون رنگ ... وبیب ...

این باغ و ... باغ ... شد

ز ... ز بیاد و باغ ... جمال احسن

بسته بدل این جمال ...

زین بعد سبز و سرو ...

٥

از صبر کشیده پا بدامن

برخاک ره رضا ...

بار ... چکند ...

اینک ز جفا و جور گردون

از دیده بریز اینقدر خون

محزون شو و منال گریه کم کن

از حادثهٔ زمانهٔ دون

چرخ است و جفا و گر چه خواهی

زین گنبد فتنه باز و وارون

چو ... یکی بود درون کوزه

با خار فتد ز کوزه بیرون

ممتاز کش است مشغله پرور

چون شکوه کنی ز آسمان چون

عمر پاشی و گر فلاطون
از چنگ قضا مفر نیابی
از بهر چه باشم اه محزون
من از کم دگر شکایت
با صاحب عقل و طبع موزون
[illegible] قدیم این ونی را

به که مشغول باشی شغل نسازی خود را
این نه کاریست مبادا که ببازی خود را

در کمین تو بسی عیب شماران هستند
داغ بر سینه ز تو سینه فگاران هستند
سینه پر کینه تو عیب گذاران هستند
غرض اینست که در قصد تو یاران هستند

باش آگاه که ناگاه قفای نخوری
واقف گشته خود باش که پای نخوری

گرچه از خاطر وحشی هوس روی تو رفت
شد دل آزرده و آزرده دل از کوی تو رفت
وز دلش آرزوی قامت دلجوی تو رفت
با دل پر گله از ناخوشی خوی تو رفت

حاش لله که وفای تو فراموش کند
سخن مصلحت آمیز کسان گوش کند

الیضاً

ای گل تازه که بوی ز وفا نیست ترا
خبر سرزنش خار جفا نیست ترا
رحم بر بلبل بی برگ نوا نیست ترا
التفاتی به اسیران بلا نیست ترا

[illegible] ستم و [illegible] بیرم
[illegible] دوا موں
[illegible] بود کم
[illegible] چرخ مامون
[illegible] در هم کم و بیش
ایست صلاح کارم اکنون
بر خاک ره رضا نشینم

[illegible] چند ابد بینم
[illegible] عقل و هوشمندی
[illegible] و بیداد بندی
[illegible] ریش ... رالست
[illegible] رس و ... رندی
سیلی خور آفت و ...
[illegible] رضا نیست ... بندی
در کام [illegible] و لیسته قندی
تا چند و بال خویش جویی
از خواهش جاه ... ندی
[illegible] طلب دل و دیده
از خالق پستی و بلندی
[illegible] و ... و هوس
[illegible] رضا ... فندی

ما اسیر غم و اصلا غم ما نیست ترا
بر اسیر غم خود رحم چرا نیست ترا

فارغ از عاشق غمناک نمی باید بود
جان من اینهمه بیباک نمی باید بود

همچو گل چند بروی همه خندان باشی
همره غیر بگلگشت گلستان باشی

هر زمان با دگری دست و گریبان باشی
زان بیندیش که از کرده پشیمان باشی

جمع تا جمع نباشند پریشان باشی
یاد حیرانی من آری و حیران باشی

ما نباشیم که باشد که جفای تو کشد
با جفا سازد و صد جور برای تو کشد

شب بکاشانه اغیار نمی باید بود
غیر را شمع شب تار نمی باید بود

همه جا با همه کس یار نمی باید بود
تشنه خون من زار نمی باید بود

یار اغیار دل آزار نمی باید بود
تا بر غیرتنه خونخوار نمی باید بود

من اگر کشته شوم باعث بدنامی تست
موجب شهرت بیباکی و خودکامی تست

چاره جز تو مرا اینهمه آزار نگرد آنچه کردی تو بمن هیچ ستمگار نکرد این ستمها دگری بر من بیمار نکرد	چو تو کس در نظر خلق مرا خوار نکرد هیچ سنگین دل بیدادگر اینکار نکرد هیچکس اینهمه آزار من زار نکرد

گر ز آزردن من هست غرض مردن من
مردم آزار مکش از پی آزردن من

جان من سنگدلی دل بتو دادن غلط است روی برگرده براه تو نهادن غلط است رفتن اولی است از کوی تو ستادن غلط است	چشم امید بروی تو گشادن غلط است بر سر راه تو چون خاک فتادن غلط است جان شیرین بتمنا بتو دادن غلط است

تو نه آنی که غم عاشق زارت باشد
گر شود خاک بر آن خاک گذارت باشد

مدتی هست که حیرانم و تدبیری نیست از غمت سر بگریبانم و تدبیری نیست از جفای تو بد پیمانم و تدبیری نیست	عاشق بی سر و سامانم و تدبیری نیست چون توان کرد پریشانم و تدبیری نیست چون دل رفته بدامانم و تدبیری نیست

شرح درماندگی خود بکه تقریر کنم
عاجزم چاره من نیست چه تدبیر کنم

نخل نوخیز گلستان جهان بسیار است
جانمن همچو تو غارتگر جان بسیار است
با لب همچو شکر تنگ دهان بسیار است

گل و سبزه باغ بسی سرو روان بسیار است
ترگ زرین کمر و موی میان بسیار است
لیکن غیر از تو جوان نیست جوان بسیار است

دیگری اینهمه بیداد بعاشق نکند
قصد آزردن یاران موافق نکند

مدتی شد که در آزارم و میدانی تو
در غم عشق تو بیمارم و میدانی تو
داغ عشق تو بجان دارم و میدانی تو

از برای تو چنین زارم و میدانی تو
در کمند تو گرفتارم و میدانی تو
خون دل از مژه میبارم و میدانی تو

از زبان تو حدیثی نشنودم هرگز
از تو شرمنده یکحرف نبودم هرگز

لیکن آن نوع که آزرده شوم از گوئی است
دست بر دل نهم و پای بکشم از کوئی است

صاحب نظران و فیلسوفان

در بلاغت اگر ضعیف و لاغر

سیر دوم تا بسجود بت دیگر باشم	باز اگر سجده کنم پیش تو کافر باشم

خود بگو گر تو کشم از تغافل تا کی
طاقتم نیست ازین بیش تحمل تا کی

سبزهٔ دامن نسرین ترا بنده شوم	ابتدا ای خط مشکین ترا بنده شوم
چین پیشانی ابرو زدن و کین ترا بنده شوم	گره کاکل پرچین ترا بنده شوم
حرف ناگفتن و تمکین ترا بنده شوم	طرز محبوبی و آیین ترا بنده شوم

الله الله که این قاعده آموخته
کیست اوستاد تو اینها که آموخته

اینهمه جور که من از تو هم می بینم	راه خود را بسر کوی عدم می بینم
دیگران راحت و من درد و الم می بینم	همه کس خرم و من همه غم می بینم
لطف بسیار طمع دارم و کم می بینم	بستم آزرده و بسیار ستم می بینم

خورده بر حرف درشت من آزرده مگیر
حرف آزرده درشتانه بود خورده مگیر